

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>

PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

جك لندن

نویسنده شهیر آمریکائی

ماجرای جو

CHUCK KENNEDY - 1955

Aventureuse

ترجمه :

فرامرز برزگر

حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است

تهران - آذر ۱۳۳۳ ✓

شرکت سهامی چاپ گهر

از روی چاپ نوزدهم ترجمه فرانسوی کتاب بقلم پل گرویر و
لوئی پستیف ، که در سال ۱۹۲۷ توسط کتابخانه صخره و پسران در
پاریس منتشر گشته است .

چند کلمه در باره:

اثر و نویسنده

برای جك لندن در واقع نباید چیزی نوشت. با ترجمه‌های متعددی که از آثار او بزبان فارسی منشر شده و میشود دیگر حاجت بمعرفی او نیست. آثار فارسی شده او که مزین بمقدمه‌ها و شرح حالهای کم و بیش مفصلی ازوست، برای معرفی او کافست.

ولی در باره این سلسله از داستانهای جك لندن توضیحی هست که حتما باید داده شود. جك لندن از نظر «کادری» که برای وقایع داستانهای خویش انتخاب کرده است، دو دسته رمان دارد: یکدسته آنها می‌باشند که محیط وقوعشان بیابانهای یخبندان شمال و نقاط برف و کم‌سکنه قطبی است و دسته دیگر در چارجوب دریاهاى جنوبی، اقیانوس آرام جنوبی و جزایر و مجمع‌الجزایرهائی که در آن وافعت انفاق می‌افتند و اما علت این تفاوت شگرف در انتخاب صحنه داستان‌ها چیست، آنست که جك لندن خود زندگی پرماجرایی داشته، مانند ما کسیم گورکی بشاعل و حرف گوناگون دست زده، با جك لندن شده و از آنجمله هم مدتی ملوان و دزد و قاچاقچی بوده و در دریاهاى جنوبی گردش میکرده است.

تا آنجا که بیاد دارم غیر از بعضی نوله‌های منشره، ازین سلسله کتابهای او تاکنون دو کتاب در ایران منشر شده که یکی داستانهای دریای جنوب است و دیگری پسر آفتاب که خود من آنرا ترجمه کرده‌ام و با این کتاب سومین اثر او از آن سلسله داستانهایش که محیط وقوع آنها صفحات دریاهای جنوبی و جزایر وحشی‌خیز است، بزبان فارسی ترجمه و منشر میگردد.

کتابی که اینک بدست داربد، یکی از آثار بزرگ و پرشور او درین نوع است. عنوان اصلی کتاب زن ماجراجو و (یا بقول بعضی «فته») بوده است. اما از آنجا که در زبان فارسی مطابقت صفت با

موصوف در تذکیر و تأنیث و جمع و مفرد و غیرها معنی ندارد ، لفظ زن از عنوان کتاب برداشته شد با این استدلال که مطلق صفت ماجراجو میتواند موصوف خود را اعم از زن و مرد - لا اقل در زبان ما معرفی کند . میتوان تصور کرد که قسمتی از علل حذف کلمه زن ، مربوط بتأمین زیبایی عنوان فارسی کتاب بوده است ولی این اقدام در آن جهت صورت گرفته است که قابل توجیه باشد ، و گرنه من عقیده بتغییر دادن اسامی آثار بزرگان ادب خارجی در نقل بزبان فارسی - چنانکه شیوه بعضی باصطلاح مترجمان است - ندارم .

زن ماجراجو از آثار بسیار زیبا و پرشور *جک لندن* است . شباهتی بین این کتاب و کتاب *پسر آفتاب* او از حیث «نم» وجود دارد که تفاوت آن دو را اختلاف جنس قهرمانان دو کتاب حفظ میکند ، و الا «کادر وقوع حوادث» همانست که در *پسر آفتاب* هست . و بنا بر این برای کسیکه آن کتاب را خوانده باشد اصطلاحات و لفاظیهای این کتاب مخصوصاً در مورد خصائص سیاهان جنوبی ، و وحشیان آدمخوار و طوفانهای دریایی و غیره آشنا ترست . در زن ماجراجو مفهوم لفظانه بدان صورتی که در کشور ما وجود دارد ، بلکه بمفهوم واقعی آن ، بمفهوم حادثه جو منعکس است و قهرمان کتاب بانویی است تمام معنی ماجراجو ، پرشور ، سالم و تشنه حادثه .

صفحاتی ازین کتاب مخصوصاً در آنجا که *جک لندن* جنگل بکر ، مخوف و عمیق مملو از آدمخواران را مؤثراً وصف میکند از قشنگترین و ستادانه ترین آثار اوست . ظاهراً خود *جک لندن* بمحیط وقوع حوادث این داستان بی علاقه نبوده زیرا زن او مادام شرمیان لندن که شرح حال جالبی از زندگی شوهر خویش بر شنه تحریر کشیده ، نکات مؤثری را از زندگی مشترکشان با *جک لندن* ، بر روی کشتی *اسنارک* نقل میکند (*جک لندن* کسای هم بهمین اسم دارد) این رزمنان در میان جزایر سلیمان میگشته وزن و شوهر آمریکائی ، خود طی مسافرت در آن بارها حوادثی از نوع حوادث این داستانها را دیده اند .

ما در اینجا ناده ای را که *جک لندن* در تاریخ ۳۱ اکتبر سال ۱۹۰۸ بدوست خود *جرج استرلینگ* نوشته و در آن روحیه حادثه جویسانه و طغیانی خویش را بخوبی منعکس کرده است نقل میکنیم و از تطویل بلا اثر مقدمه خودداری مینماییم . زیرا همین نامه میتواند اثبات کند که نویسنده

بزرگ ، لا اقل در زمانیکه این کتب را مینوشته چقدر بزند گیهای از قبیل زندگی جن لاکلاند و داوید گریف علاقه داشته است:

« جرج عزیزم ! اکنون تقریباً سه سالست که کشتی ما موسوم به «اسنارک» در جزایر سلیمان گردش میکند . اینجزایر سرشار از وحشی، « آدمخوار و قتل و قتال است. ما روز و شب دست باسلاحه و بحال آماده»
« باش هستیم. من و شرمیان بکمک یکدسته پارو زن سیاه از نزدیکی «جزیره مالائیتا که خطرناکترین جزایر این منطقه وحشی خیز است» عبور کردیم . تمام بومیانی که دیدیم اعم از مرد و زن ، یکلی برهنه بودند»
« و تیرو کمان و نیزه و تبرزین و تفنگ و دشنه بدست داشتند . هرگز در «هیچ جای اینجزایر بی معیت پارو زنان سیاه خود پیاده نمیشویم. پارو زنان»
« ما بعض اینکه ما پای خود را بروی زمین میگذاریم نوك زورق را بسوی»
« دریا برمیگردانند تا برای هر فرار غیر مترقبه ای آماده باشد.

« من روزی را بخاطر میآورم که در آن، من و زنم در جریان آب»
« شیرین شکاف رودخانه کوچکی مشغول حمام گرفتن بودیم . لباسهای»
« ما در ساحل و سلاحهای ما هم در فاصله کمی از آنها قرار داشت . «
« ملوانان ما لای علفها دراز کشیده بودند و اثری از بومیان آدمخوار»
« هویدا نبود. ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ناگهان از همه جای «
« ساحل مثل مور و ملخ وحشی بصرمان بارید . بزودی تقریباً هزار تن»
« وحشی بهاحمله کردند. ما فقط از طریق استفاده از تفنگها و هفت تیرهایمان»
« توانستیم از شر آنها نجات پیدا کنیم .

« ما در این نقاط لحظات هیجان انگیز دیگری هم داشته ایم که»
« اکنون نینویسم ولی حتما هنگام بازگشت برایت حکایت خواهم کرد.»
« اکنون فقط میخواهم داستان آن مبلغ کلیسایی را برایت بگویم که تا»
« یکقدمی عزرا تیل رفت و برگشت . او آدم شجاعی بود . در موقعیکه داشت»
« بدرگاه خدا دعا میکرد ، ناگهان یکی از آدمخواران یاغی او را»
« دستگیر کرد . ولی بعلت عجیبی وحشیا او را در حال بهت و حیرت «
« بسیار ول کردند و زندگیش را بخشیدند. قضیه اژینقرار بود که باو»
« مأموریت دادند پاکت سر بسته ای را برئیس قبیله مجاور برساند. مبلغ «
« بیچاره ترسان لرزان راه قبیله مجاور را در پیش گرفت لیکن در بین»
« راه بدسته ای از ملوانان انگلیسی که از ابو ابجمعی يك در مناوانگلیسی»
« متوقف در ساحل بودند برخورد . آنها مأموریت گشت در جنگل را»

«داشتند و میتوانند ازو حمایت کنند ولی مبلغ ازقبول حمایت آنان»
«خودداری کرد و مأموریت خویش را بهسازمان آورد . طی مذاکرات»
«فرمانده واحد انگلیسی پاکت سربسته دست او را گشود و ازمحتویات
«آن اطلاع حاصل کرد . در میان پاکت مقدار زیادی پیاز وجود داشت
«که در میان آنها بر روی کاغذ کوچکی نوشته بود :
«بتخاطر برگزاری جشن تولد گیرنده نامه ، از حامل پاکمال»
«ملایمت بعنوان چاشنی محتویات پاکت اسفاده کنید !

تهران - اول فروردین ۳۳

فراهرزبرزگر

ما دیوانه هستیم ، دیوانه‌ی حوادث ،
خمیره ما از خیالات واهی سرشته شده ،
و از مولد مان روی بر گردانده ایم .
روی دریا های پیکرانه و بلور سبز رنگ آن ،
با کشتی های سریع و چابک میدویم ،
و بسوی غرب ، غرب با شکوه میرویم ،
و هر خطری را استقبال میکنیم ،
زیرا دیوانه‌ی کرانه های ناشناس هستیم
از قطعه کشتی دیوانگان

فصل اول

درس لازم...

سفید پوست حالش بسیار بد بود، وحشی سیاهی با موهای ژولیده و انبوه او را بدوش میکشید و مرد، دوپای خود را از پهلوهای او آویزان کرده ازو بعنوان مرکب خویش استفاده میکرد. لاله‌های گوش وحشی بقدری کشیده و سوراخ بود که حتی یکی از آنها متلاشی بنظر می‌آمد. از دیگری هنوز صفحه چوبی کلفتی آویزان بود که باصطلاح گوش او را زینت میداد و در حدود سه بند انگشت ضخامت داشت. در گوش متلاشی شده هم که با کمال حزم و احتیاط مجدداً سوراخ گشته بود يك لوله کوتاه و ساده گلی مشاهده میشد.

سیاهی که بجای اسب بکار میرفت، چرب، کثیف و کاملاً برهنه بود. فقط دور کمرش را لنگ تنک و چسبانی میپوشانید. سفید پوست چنانکه گوئی از ضعف قدرت حرکت ندارد هر لحظه بیشتر خود را باو میچسباند سرش را بجلو میداد و روی شانه‌های کثیف و زده‌خت وحشی میانداخت. گاهی سرش را بلند میکرد و باچشمانی مخمور و نیمه باز صف درختان نارگیل جوانی را که در برابرش دیر وزشهای بادداغ می‌جنبید تماشا میکرد. گوئی که درختان نارگیل در مردمک چشم او میرقصیدند. فقط يك زیر پراهن رکابی و يك لك پنبه‌ای که سام تن او را تا روی زانو، بسان دامن گل و گشادی میپوشانید، بتن داشت. غیر ازین فقط کلاه حصیری قر کرده و بزرگی که در بازار بکلاه بادن پاول معروفست، بر سر داشت. هفت تیر خودکار کالیبر بزرگش هم از بند کمرش آویزان بود و شانه‌های کمکی فشنگش نشان می‌داد که هر لحظه برای شلیک آماده است.

یشت سر آندو، بچه وحشی سیاهی که چهارده یا زده سال بیشتر نداشت راه میرفت و مقدار زیادی وسایل زخم بندی، شیشه کوچک دوا و يك سطل آب گرم بدست داشت.

این کاروان سه نفری که از خانه سفید پوست بیرون آمده و از در کوچک باغ آن خارج گشته بود زیر اشعه سوزان آفتاب راه میپیمود و از طریق صف درختان جوان نار گیل که کوچکترین سایه‌ای بر زمین نیانداخت پیش میرفت . هیچ نسیمی نمیوزید و یکنوع حرارت طاعونی و گزنده هوا را بهوای ملتهب و خفگی آوری تبدیل کرده بود .

از سوئی که آن سه تن بطرف آن پیش میرفتند صدای قیل و ققال خشکین و در عین حال تضرع آمیزی بگوش میرسید . گوئی که ارواح گم شده جهانی در آن سوناله و فغان میکردند .

بزودی انبار نار گیل طویل و کم ارتفاعی که دیوارهای خیز رانی و پشت بام نئی داشت نمودار گردید . صدای قیل و ققال از آنجا میآمد . دیگر فریادهای شکوه آمیز ، هق هقهای گریه و غرش‌های خفقان گرفته آن کاملا قابل تشخیص بود . بعضی از رنج بی پایان حکایت میکرد و برخی از یأس و اندوه مفرط .

در موقعیکه آن سه تن میخواستند داخل انبار شوند سفید پوست احساس کرد که قوایش بکلی بیابان رسیده است . حتی يك لحظه حالت غشی باو دست داد . زیرا بزرگترین بلا جزایر سلیمان (۱) ، یعنی بالای اسهال در میان افراد اراضی اش که موسوم به اراضی براند بود ، شیوع یافته بود و او که بعنوان مالك و ارباب آن اراضی نمیتوانست از چنگ بالای مزبور برهد ، ضمنا آنها کسی بود که قدرت مغلوب ساختن آنها داشت .

بعد بر پشت سیاه وحشی خم شد تا بتواند هم حنای سواره از در کوتاه انبار عبور کند . سپس شیشه آهوناکی را از دست سیاهبچه وحشی گرفت و چند بار پشت آبرو بکشد ، اینکار حال او را اندکی بهتر کرد زیرا فریاد کشید .

- ساکت! مرنب بنشینید !

بر اثر این فریاد صدای قیل و ققال خوابید . نوعی سکوب چوبی که بیرکت تنه درختان جنگلی درست شده و در تمام طول انبار اعداد داشت ،

۱ - جزایر سلیمان که صحنه حوادث اینداستان است یکی از مجایع الجزایر اقیانوس آرام میباشد که هنوز هم قسمت بزرگ آن مسکن هایل وحشی و آدم خوار است . این جزایر در نزدیکی کینه جدید و شمال غربی استرالیا قرار دارد و امروزه تمام آن متعلق بانگلستان است .

در انبار مشاهده میگردید . در وسط این سکوب ، دالان باریکی بفراسخی
 یکمتر تعبیه شده بود که آن نیز تا انتهای انبار میرفت و در هر دو جانب
 این دالان ، در حدود بیست تن از سیاهان سرخم کرده و تقریباً بحالت
 تعظیم بروی سکوب نشسته بودند . آنها مدام وول میخوردند و بسکدیگر
 فشار وارد میآوردند . در نظر اول کاملاً ممکن بود حدس زد که این
 سیاهان از نظر بشری در ابتدائی ترین درجات فرار دارند ، همگسی از
 سیاهان آدمخوار بودید . قیافه هایشان حیوانی ، بد ریخت ، و بدنهایشان
 بکلی شبیه میمون بود . در سوراخهای دماغشان حلقه های تراشیده از صدف
 لاک پشت یا صدف مرجانی **مولوسک** مشاهده میشد . پرده های دماغشان
 را هم سوراخ کرده و دولوله آهنی بصورت دوشاخ از چپ و راست آن
 بیرون کرده بودند . بهر کدام از آن دولوله نیز جسم هایی از مواد مختلف
 نخ کش شده بود . گوشهای آنها هم مثل گوشهای مردی که بجای اسب
 سفید پوست بکار میرفت ، تزئیناتی داشت . انواع وسائل تزئینی وحشیانه
 و **مضحك** از قبیل تکه های بزك و كوچك چوب ، لوله گلی و سایر لوازم در
 آنها مشاهده میشد .

بطور کلی تن و صورت ایشان با نقوش نفرت انگیز و درهمی آرامش
 شده بود که یا بوسیله آهن گداخته و یا بوسیله مواد رنگی
 طبیعی در بدن ایشان ثابت گشته بود . بعلت مرض هیپچیک لباسی بر تن
 نداشتند . حتی لنگی که در آنهایشان را پوشاند دور کمر ایشان وجود نداشت .
 اما با تمام برهنگی بهیچ وجه دست از تزئینات سر و گوش و بینی خویش
 برنداشته بودند . دست بند و گردن بنده همچنان میچ و گلوی ایشان را زینت
 میداد و کاردهای برهنه شان هم مانند سابق لای چرم کمر بند و پوست
 آفتاب سوخته بدنشان برق میزد . تن عده زیادی از آنها را جراحات
 عمیق و چرکین پوشانیده بود . دسته های انبوه مگس مرتباً روی آنها
 می نشست و بصورت ابر ضخیمی بلند شده اینجا و آنجا در فضای انبار پرواز
 میکرد .

سفید پوست با مقیاس طبی خاصی مقداری از دارو هائیرا که با خود
 آورده بود در گلوی سیاهها ریخته و بتدریج تا انتهای دالان بین دو سکوب
 پیش رفت . در این جریان بعضی از سیاهها شربت **کلورودین** رسید
 و بعضی دیگر که قدرت تحمل بیشتری داشتند شربت قی **آورا پیکا** .
 ظاهر را سفید پوست حضور ذهن و وسعت فکر غریبی داشت که

اندازه داروهای متناسب با مزاج هر سیاهی را باو میداد و ابداً اشتباهی
نمیکرد!

یکی از سیاهانی که دیگر قدرت تحمل رنج را نداشت بالاخره مرد.
سفید پوست دسته‌ای از سیاهانی را که در خارج بر آستانه در ایستاده
بودند و هنوز مرض گریبان ایشان را نگرفته بود مخاطب قرار داده امر
کرد که جسد او را بلافاصله بیرون ببرند. لحن او کاملاً خشک،
خشن، تحکم آمیز و اربابی بود چنانکه گوئی میل ندارد کسی جوابی
باو بدهد.

یکی از سیاهانیکه مخاطب او قرار گرفته بود با قیافه اخمو تصمیم
گرفت که بجلو بیاید. او غرغر کنان جلو آمد و از پاهای جسد گرفته چند
متری آنرا بروی زمین کشید ولی ناگهان ولش کرد. سفید پوست که از
ابتدا حرکات و سکنات ویرا زیر نظر داشت ناگهان کوره خشمش ترکید.
هنگام این خشم اورنج و عذاب شدیدی را تحمل کرد لیکن با اینوصف
توانست دستش را دراز کند و با پشت دست ضربت سختی بدهان سیاه بیچاره
بکوبد. آنگاه فریاد کشید:

— چه خبر شده آنگارا؟ هان؟ چه میگوئی؟ الان میدهم شستت
را بکنند!

سیاه مثل حیوان وحشی‌ای که بخواهد خود را برای جستی بروی شکار
آماده سازد خود را جمع کرد و چشم‌اش بسان ددی که مورد آزار قرار
گرفته باشد از فرط خشم درخشید. لیکن بزودی متوجه دست سفید پوست
شد که سرعت بطرف هفت تیر کمر بندش رفت و از جست زدن دست
برداشت. عضلات متسع و ورزیده‌اش شل شد و درحالیکه بکلی بروی جسد
مرده خم شده بود آنرا از در بیرون برد. سفید پوست دشنامی بتمام بومیان
جزایر سلیمان داد و با لحن گوشخراشی فریاد کشید:

— خو کهای وحشی!

او شخصاً نیز بطرز موحشی بیمار بود و از سیاهانی که بیحالانه
جلوی پایش میلولیدند و از مرض و گرما بیجان آمده بودند چیزی کم
نداشت. معیناً او عهده دار مراقبت این سیاهان بود. وفتیکه داخل آن
فضای کثیف و متعفن شد، نمیدانست که آیا موفق خواهد شد
مأموریت خود را بتمام و کمال انجام بدهد یا نه. اما بخوبی میدانست که
اگر در حضور این وحشیان بغش وضعی دچار شود از میان آنان، تمام

آنهايي که رمقی بتن دارند مثل دسته گرك گرسنه‌ای بر گلویش خواهند پرید و پاره پاره اش خواهند کرد .

اندکی دورتر از صف سیاهان ، سیاه دیگری داشت جان میداد . سفید پوست امر داد که مراقب او باشند و بمجرد اینکه تمام گرد پیرونش بیرند ، درین لحظه سر برهنه‌ای از درانبار داخل شده گفت :

- این چهار خوک وحشی هم حالشان خیلی بدست ...

چهار سیاهی که نازه رسیده بودند ، دور و بر کسی که این خبر را آورده بود وول میخوردند . سفید پوست ضعیف ترین و بیحال ترین آنها را انتخاب کرده او را برجای سیاهی که تازگی جسدش را از انبار بیرون برده بودند نشانید . آنوقت با دست نفر دوم را تعیین کرد و اعلام داشت که بمجرد اینکه جای دیگری خالی شوده ملق باو خواهد بود . سپس از میان سیاهان سالم سیاه دیگری را مأمور کرد که در جوار انبار نارگیل بیمارخانه سایبان جدیدی بسازد .

پس از اتمام اینکارها ، سفید پوست مجدداً مشغول عیادت بیماران شد .

او گاهگاه مقادیر دیگری دارو بخلق آنها مبريخت و برای فریج چند شوخی خنك هم تبارشان میکرد . در منتهی الیه انبار سیاهی بر بالین رفیق بیمار خود خشم شده با صدای خفه و تضرع آلودی زبر لب زمزمه میکرد . سفید پوست با عصبانیت متوجه این حرکت او گشت و فریاد زد :

- یعنی چه ، این چه تصنیفی است که میخوانی ؟

سیاه جواب داد :

- او ... او .. برادر .. برادر من .. عزیز من .. است .. و میخواهد ..

مردن ... من ... نمیخواهد .. او مردن ..

سفید پوست با لحن تهدید کننده‌ای گفت :

- خاك برسرت ؛ تو با اینکارت او را میکشی خفه شو ؛ ابله احمق ؛

فهمیدی ؟ اگر پوزه ات را نبندی خودم بلافاصله خفه ات میکنم ؛

بعد با مشت های گره کرده خود سیاه گریان و بدبخت را تهدید کرد .

سیاه خم شد و لب فرو بست . و با چشمهای دریده و محزونش چشم باو دوخت .

سفید پوست از خر شیطان پامین آمده با لهجه ملایمی گفت:
- بجای گریه کردن بلند شو و این مگسها را که اینجا اول میخورند
دور کن! بعد میتوانی بروی برای شستن برادرت آب بیاوری. او برادرت
هست باید خوب بشویش.

و دوباره صدایش شنید شده گفت:
- یا لاژود باش!

و اراده اش چنان در وجدان ساده و حقیر سیاه مؤثر واقع شد که
بلافاصله از جای برخاست و بکار دور کردن مگسها مشغول گردید.

وقتی عیادت سفید پوست از بیماران پایان رسید در میان گرمای
خفگی آور از انبار خارج شد. بزحمت نفس میکشید و هر لحظه بیشتر
خود را بدور کردن سیاهی که بجای اسبش بکار میرفت حلقه میکرد. اما
در هوای خفه و بیچکان که بلهیب آتشی شبیه بود، هیچ اثر تسلی بخشی
مشاهده نمیشد. او سرش را بروی گردن سیاه انداخت و تا موقعیکه بنحانه اش
رسید از آن بر نداشت. کوچکترین تکانی اراده ای قوی لازم داشت و
معیناً لازم بود که او هر چند لحظه تکانی بخود بدهد.

در آنجا او بطری کوچک مشروب را که مخصوصاً برای صادرات و
از نوع پسنی ساخته شده بود بسپاه داد. و یا بوری پیشخدمت مخصوصش
کمی آب و صابون سوبلیمه برایش آورد و او با کمال دقت و مراقبت دست
و رویش را شست. سپس کمی کلاوودین نوشید. مدتی بضربان قلب
خود گوش داد، برای تعیین میزان حرارت بدن خویش درجای دردهان
گذاشت و بالاخره با ناله دلخراشی بروی تخت خواب افتاد.
تقریباً اواسط بعد از ظهر بود و ثلث سوم حرارت روز داشت پایان
مرسیه.

او پس از چرت مختصری باز نوکرش را صدا کرد و از خواست
که دور بین دریائی را بگیرد و به بیند که کشتی جسی آمده است یا نه.
و یا بوری اطاعت کرد و بطلب دور بین طویل دریائی رفت. آنرا بزیر ایوان
آورد، مدتی از پشت آن قلب دریا را نگریست و بالاخره مرددانه
گفت:

- در فاصله دوری يك کشتی دیده میشود. گمان می کنم جسی
باشد.

سفید پوست آهی از تسلی کشید و گفت:

- آه اگر جسی باشد پنج لوله تنبا کوبتو میدهم.
سکوت طولانی ای حکمفرما شد و سفید پوست در حال اضطراب طافت
فرسائی چشم براه جواب سیاه ماند. وی بالاخره گفت:
- شاید جسی باشد. شاید هم نباشد.

سفید پوست مثل کرم زبر لهافش غلنتی خورد و زانویش را بکف اطاق
گذاشت. بعد با کمک صندلی ای بلند شد و با پاهای سنگین بآن تکیه داد
و تلو تلو خوران بطرف در اطاق رفت. صندلی را هم پیشاپیش خود بخارج
میکشید. عرقی که بر اثر این کوشش طاقت فرسا از مسامات بدنش تراوش
کرده بود روی صورت، سینه و شانه هایش میلغزید و زیر پیراهنش را خیس
میکرد. بالاخره موفق شد که نفس زنان و بیحال روی صندلی بنشیند.
چند لحظه بعد باز بر ضعف خود مسلط شد. و یابوری پایه انتهای دورین
را بروی نرده ایوان قرار داد و آنرا در حال تعادل نگاهداشت تا اربابش
شخصاً بکاوش در دل اذق پردازد. سفید پوست بالاخره بادبان های
سفید کشتی ای را در دل دریا دید و با صدای بلند و آرامی
گفت.

- نه! این جسی نیست. مالا کولاست.

و صندلی اش را ترك گفت. تقریباً در صد متری زیر پای او خط طویل
صخره های کنار آبی مشاهده میبند. این صخره ها علامت مسیر رودخانه
باله زونا بود.

پشت آنها شیب سنگلاخی و ناهموار ساحل جزیره ساوو مشاهده
میکردند که بغاز کوچکی بوسعت دوازده میل آنرا از جزیره فلوویدا
جدا میکرد. باز هم اندکی دورتر جزیره مالائیتا که وحشی خبز تر بن جزیره
جزایر سلیمان بود بطرز مبهمی دیده میشد. مالائیتا سر زمین دزدان
شکار کنندگان انسان و آدمخواران بشمار میرفت و تمام دویست تن
کارگری که در اراضی براند کار میکردند از آنجا جمع آوری گشته
بودند.

فقط يك چوب بست خیزرانی باغ مرد سفید پوست را از ساحل
سنگلاخی جدا میکرد. او دستور داد که پیشخدمت برود و این چوب بست
را که از هنگام ورودش بازمانده بود ببندد. از دو طرف جاده مشجر
باریکی که بسوی این چوب بست میرفت فله دوديرك بلند و باریك که
بروی ده پایه مصنوعی و بار تفاع ده پا استوار گشته بود مشاهده میشد.

یکدسته پایه چوبی سفیدرنگ و محکم که بوسیله خط زنجیری بایکدیگر اتصال داشت، دیر چهار راست نگاه میداشت. این دو دیرك پیش از هر چیز شبیه دود كل يك کشتی بود که بازوهای افقی محکم و مستقیم آنرا برشته طنابهای زیر دکل بسته است. اما برنوك آن دو، دو پروانه چوبی صامت و بیهرکت با رنگهای تند و زننده آویخته بود، یکی با رنگهای مریمی سفید و آبی بیشتر بصفحه بازی شباهت داشت و دیگری که مطلقاً سفید بود فقط در مرکزش صفحه قرمز رنگی مشاهده میگشت. این دو دیرك با علائم مزبور، بموجب قوانین بین المللی دریا نوردی راهنمای کشتیها بساحل براند بشمار میرفت.

در گوشه ای از باغ پرندۀ شکاری بزرگی با حالتی مغموم بسزمین نشسته بود و ظاهراً او هم کسالتی داشت. سفید پوست مدنی یاو خیره شد و از خود پرسید که صرف نظر از همه چیز، هنگام مقایسه کدامیک از آن دو میتواند بیمارتر از دیگری باشند؟ بنظرش میرسید که در این لحظات حس همدردی عمیقی او را با این پرندۀ وحشی پیوند میدهد.

وقتی روز بآخرین لحظات خود رسید، او دستورداد که ناقوس بزرگ را با تمام فوا بنوازند با سیاهان بعلامت ختم کار روزانه دست از کار بکشند.

بعد باز سوار سیاه - اسب تند و برای گردش مجدد در اراضی برآه اماد.

در انبار نارگیلی که بمبارخانه تبدیل شده بود، کوچکترین بی نظمی مشاهده نمیشد. در آنجا فقط بدادن قدری روغن کرچک بدو تن از مر بضايش اکتفا کرد و دیگر کاری انجام نداد. بهر حال آنروز روز بدی نبود. فقط سه تن از سیاهان مرده بودند.

آنگاه او از هسته نارگیلی که از صبح برای خشک شدن پهن شده بود بازدید بعمل آورد و تا حوالی کلبه های مسکونی سیاهان پیش رفت تا شخصاً اطمینان حاصل کند که غیر از آن سه تن سیاه دیگری مرده است. وقتی بخانه بازگشت گزارشهای سرکارگران سیاه را شنید و دستوراتی مربوط بکار فردایشان بآنها صادر کرد. آنگاه سر پاروزن زورقهای جزیره را نیز احضار نمود تا اطمینان حاصل کند که زورقها از آب بیرون کشیده شده و در قرارگاه خود محکم با زنجیر بسته شده اند. این احتیاط البته لازم بود زیرا سیاهان که در درجات مختلفی از فرمان-

برداری قرار داشتند گاهی حقه‌هایی سوار میکردند و بجا گذاشتن يك زورق شبانه در ساحل بدان معنی بود که صبح روز بعدیست تن از سیاهان مفقود شوند .

با وجود آنکه يك زورق معمولی در جزایر سلیمان پیشیزی نمی‌ارزید، لیکن سیاهانی که با آن موفق بفرار میگشتند بر حسب سابقه کار و خدمت خویش هر کدام در حدود سی دلار کمتر یا بیشتر می‌ارزیدند و بنا بر این فقدان ایشان اراضی براندر را دچار خسارت شدیدی می‌ساخت. طی هفته قبل هفت تن از سیاهان در همان خشکی موفق بفرار گشته بودند، ولی چهار تن ازیشان در حالیکه تب ایشان را بکلی فرسوده بود و بزرگت خود را میکشیدند برگشتند. آنها حکایت کردند که دو تن رفیقشانرا آدم‌خوارانی که در لابلای خاربنها زندگی میکنند کشته و خورده‌اند. مراری هفتمی هنوز در نقاط مجهول ساحلی میدوید و در صدد یافتن زورقی بود که بکسک آن خویشتن را بسالائیتا، جزیره مولد خویش برساند.

و یابوری دوفانوس بنزد سفید پوست آورد. وی بلافاصله مشغول بازدید آنها شد. نگاهی بدانها افکند و تصدیق کرد که روشنائیشان بعد کافی، قوی و نیرومندست. در وسط هر دوفانوس شعله سرخ‌رنگ و پهنی میدرخشید که سفید پوست را بتحصین و تعجب واداشت. سپس یکی از فانوسها بقله یکی از دو دیرک راهنما بسته شد و دیگری بسقف ایوان خانه سفید پوست آویزان ماند. این دو فانوس علامت لنگر - اندازی شبانه کشتی‌ها در اراضی براندر بود و هر شب در همین مکان نصب میگشت.

سفید پوست باز آه تسلی بخشی کشید و بدرون ملاف‌اش غلتید. کار روزانه‌اش پایان یافته بود.

بالای تختخوابش و درست در کنار او، تفنگش که بمیخی آویخته بود مشاهده میگشت. هفت تیر او هم در دسترسش قرار داشت. یکساعت تمام او بی آنکه تکانی بخورد خوابید.

در این لحظات حالش چنان بود که گویی در خواب و بیداری لحظسات طاقت فرسایی را میکندواند.

ناگهان بحالت هشدار باش در آمد. صدای خش‌خش مطنونی از روی بالکن عمارت بگوش میرسید که کم‌کم بایوان خانه نزدیک میشد. اطاقیکه سفید پوست در آن خوابیده بود انحنائی بوسعت یک‌مترع داشت که

تختخواب وی در فضای نیمه تاریک آن فرار گرفته بود اما چراغ قست
رو باز اطاق را از روی میز بیلبارد بخوبی روشن میکرد. او چند لحظه‌ای
بی آنکس بجنبید منتظر ماند. صدای خش و خش تکرار شد و او
فهیید که چندین تن در خارج منزل و گرداگرد اطاق او میگردند.
ناگهان فریاد کشید:

- کیست؟.. کیست؟

منزل او بر روی پایه‌های بلندی بنا شده بود و تقریباً دوازده
متر از سطح زمین ارتفاع داشت. بر اثر فریاد او صدای پاهای شتاب
آلودی که دور میشد بگوش رسید و خانه بر اثر آن بلرزه درآمد. سفید
پوست در دل گفت:

- باز آنها جسور شده‌اند. باید درسی بایشان بدهم.

ماه بحالت بدر تمام در جهت جزیره مالائیتا که نیمرخش از دور
در روشنائی مهتاب مشاهده میشد بالا آمده بود و با روشنائی باشکوه
و نقره‌ای رنگ خویش اراضی براند را روشن میکرد. در هوای آرام
آب از آب تکان نمیخورد. از انبار بیمارخانه هم چنان صدای قیل و ققال
نصرع آلود و پایان ناندیر مرضا بگوش میرسید. در کلبه‌هایی که با پست
بامهای نئی ساخته شده بود تقریباً دوست تن از آدمخواران بسا موهای
زولیده و اثبوه سر بر بالین گذاشته بخواب عمیقی فرورفته بودند نا از خستگی
کار روزانه برهند.

معینا همه چیز آرام نبود. آدمخواران بروی آرنج بلند شده و
بجرفهای یکی از میان خود که علیه مرد سفید پوست مطالبی میگفت
گوش میدادند. او میگفت که سفید پوست را نمیتوان غافلگیر کرد زیرا
که هرگز نمیخوابد.

فانوسهای بزرگ همچنان در مقابل سفید پوست میدرخشید و او بین
بفنك و طپانچه خویش دراز کشیده، نالان و لرزان حال خواب و بیداری
اضطراب آلودی را میگذراند.

فصل دوم ... داده شد

صبح روز بعد ، داوید شلدون دریافت که حالش بسیار بدست. شکی نبود که او ضعیفتر شده بود زیرا علائم خطرناک جدیدی و خامت حالش را باو خبر میداد .

معینا یکبار دیگر گردش روزانه خویش را با احتیاط تمام شروع کرد . همیشه آماده سرکوبی سیاهان بود . میلداشت که کاری را ناقص یا انجام نشده به بیند تا بجان سیاهان بدبخت بیفتد . در حال عادی او ازین کله خشک ها که دست و پایش را در پوست گردو میگذاشتند تنفر عجیبی داشت اما امروز که درس عسرت انگیزی برای آنها لازم مینمود ، فقط يك سلام ساده آنها میتواند کوره خشمش را بنرکاند .

روز بروز سیاهها وحشتناکتر و حيله گرتر میشدند . این حقیقت که جسورترین آن ارادل شب گذشته جرأت کرده بودند که پشت درخانه اش بیابند (یعنی عملی را مرتکب بشوند که در اراضی برانده هولناکترین گناهان بود) خود فال بدی محسوب میگردد . اگر او پیشدستی نمیکرد و تسلط خویش را برایشان ثابت نمیساخت و یار دیگر بضر بگلوله و آتش بوجدان ساده و محدود آنان نمی فهمانید که مجبورند تمام مصائب آقائی انسان سفید پوست را تحمل کنند آنها پاره پاره اش میکردند .

یکساعت بعد با حال فکاری از گشت روزانه خویش بر میگشت . هیچ فرصتی از قبیل ، سرکشی ، نافرمانی و جسارت از ناحیه سیاهان بچنگش نیفتاده بود تا تصمیم خود را عملی کند . حال آنکه این واقعه از زمانیکه بیماری اسهال در اراضی برانده شیوع یافته بود ، هر روز تکرار میشد و فرصتها بدستش میداد .

این هوشیاری سیاهان در آنکه گزکی بدست شلدون ندهند ، بخودی خود بسیار هولناک و سوء ظن آور بود . عمل مزبور قبل از آنکه خشم و کینه علنی آنها را نشان دهد ، روح مکار و هول آور ایشان را با ثبات

میرساند .

شلدن بسیار متأسف شد که چرا دیشب اجازه نداده است تا اشخاصی که دورخانه او میگشتند بدرون اطاقش بیایند. لافل در آنصورت او میتواند یکی دو تن از ایشان را بکشد و بدین ترتیب درس وحشتناکی از قتل و خون بدیگران بدهد .

او در میان این وحشیان تنها بود و از ترس اینکه مرض عاقبت او را زمین گیر نسازد و در چنگ ایشان نیندازد ، در حقیقت زندگانی نمیکرد . او بادویست سیاه عاصی که سرتاسر اراضی اش را اشغال کرده بودند و مغازهاش را غارت کرده آتش میزدند و عاقبت هم سوار زوروق شده بمالائینا میگریختند ، دست و پنجه نرم میکرد . وقتی بنظرش میرسید که سرش را پوست کند و در آفتاب خشک کرده یادود داده اند و بعنوان زینت بر پیشخوان قرارگاه زورقهای يك قبیله وحشی آویزان کرده اند رخشه ای بر اندامش مستولی میگشت . مخصوصاً حالا که کشتی جسی دیر کرده بود اقدامی علیه سیاهان یاغی لازم تر بنظر میرسید .

نازه صدای ناقوسیکه سیاهانرا سرکار دعوت میکرد خاموش شده بود که شلدون باوضع جدیدی روبرو گردید . او روی تخنخواهی که بسا زحمت زیاد بروی ایوانش آورده بود دراز کشیده بود که چشمش بدسته ای از زورقها افتاد که پارو زنان بقرارگاه نزدیک میشدند .

پس از رسیدن بساحل چهل تن از زورقهای مزبور پیاده شدند و زورقها بداخل قرارگاه کشیده شد .

اندکی بعد چهل تن سیاه که بنیزه ، زوبین ، تیرو کمان ، پیکانهای خیزرانی و سلاحهای وحشیانه مسلح بودند ، در مقابل درباغ سفید پوست گرد آمدند . اما فقط یکی از آنان داخل باغ شد .

* قانون جامعه وحشیان چنین بود. نه فقط در براند بلکه در تمام جزایر اقیانوس آرام سیاهان این قانون را رعایت میکنند و سیاهی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد . شلدون سیاهی را که بتنهائی از جاده مشجر داخل باغ بکسر بسوی او میآمد شناخت . او سیل رئیس وحشیان دهکده باله زونا بود .

وقتی سیل پیای پلکان ایوان رسید دیگر از آن بالا نیامد . همان پائین ایستاد و با صدای بلند شروع بندا کرد . باارباب سفید پوست کرد . سیل نسبت بافراد هم نژاد خویش دارای هوش و ذکاوت فوق العاده ای بود .

اما این هوش فقط در جهت بکار انداختن تمایلات پست وجدان ساده او عمل میکرد. چشمهایش کوچک و نزدیک بهم بود و نوعی سنگدلی و حیلہ گری در آنها خوانده میشد. طناب و کمر بند فشنگی هم تنها لباس او بشمار میرفت. دو آویز صد فتراش و سنگین چانه و بینی او را زینت میداد بطوریکه حرفزدنش را دچار اشکال میساخت. پپ و تنباکوی خود را هم در سوراخهای گوشش گذاشته بود. دندانهایش بر اثر جویدن مکرر فلفل هندی و تف کردن شیرۀ آن بروی زمین بکلی سیاه بنظر میرسید. او در موقع حرف زدن و یاشنیدن حرف کسی مثل میمون ادا در میآورد. مثلاً برای بلی گفتن چانه خویش را پیش میداد و پلکهایش را بهم میزد. معیناً تفاوت مکانی را که بین خودش و سفید پوست وجود داشت ندیده گرفت و با غرور بیچگانه ای جا بجا ایستاد. او با تمام همراهانش، که بمنظور مراقبت از خویش و ایجاد حس احترام با خود آورده بود، رئیس و بزرگ قبیله باله زونا بشمار میرفت. مرد سفید پوست هم که مو کب و همراهانی نداشت از باب و بزرگ اراضی براند محسوب میگردد و دهکده قبیله باله زونا در آن واقع بود.

همانطور که سفید پوست فکر میکرد، در این ملاقات، سیل بیاد خاطره تلخ و خشم آوری افتاد که البته سفید پوست میل نداشت آنرا بخاطر بیاورد.

این خاطره مربوط به وقتی بود که سیل هنوز دقیقاً طبیعت انسانهای سفید پوست را نمیشناخت و نمیدانست که تاچه درجه از آنها باید متنفر بود. در آن موقع اوسه تن از سیاهانی را که از اراضی مزروعی سفید پوست فرار کرده بودند نزد خویش پناه داد. در عوض سیاهان مزبور بعنوان حقیقت شناسی از وی وسایلی فراهم کردند که بمالائینا برود و این تنها هدیه ای بود که آن بیچارگان میتوانند در ازای پناه دادن خویش باو بدهند. بعد از ملاقات دوستانه ای با آن سفید پوست در باله زونا واقع در حدفاصل بین **گواد لکانار** و مالائینا بعمل آورد. بد بختانه سیل نمیدانست که با سفید پوستان چگونه باید رفتار کرد حال آنکه از باب سه تن سیاه فراری تصمیم گرفته بود که بلافاصله حقیقت را کف دستش بگذاود.

یکروز صبح زود او در مقابل کلبه نی خیزرانی خویش ایستاده بود که ورود داوید شلدون را دید. ورود داوید ابتدا باعث خوشحالی شدید او شد زیرا خویشتن را در دهکده خویش کاملاً در امان تصور میکرد. اما یک لحظه بعد قبل از آنکه او بتواند فریادی برای جلب کمک بکشد مشت سفید

پوست بردهانش فرود آمد و صدای او را در گلویش خفه کرد . بعد سفید پوست با دست دیگرش یکی از گوشهای او را گرفت و چنان بشدت کشید که از آن بیعد او بهیچ وجه نمیتوانست صدای اشیاء اطراف خویش را دقیقاً بشنود .

وقتی بحال آمد در زورق دشمن خود کسه بسوی براند میرفت قرار داشت . در براند او بدون هیچگونه ملاحظه ای از پاهای او دستهایش زنجیر بند شد . آزادی او فقط در موقعی صورت گرفت که قبیله اش سه تن سیاه فراری را بغالبین پس داد . و بعلاوه او ناچار گردید که بمناسبت این عمل خود جریمه ای معادل ده هزار هسته نارگیل سفید پوست بپردازد . از آن بیعد هرگز سیاهان یاغی و ناراضی ای را که میل داشتند بمالائیتا برگرداند نزد خود پناه نداد . برعکس آنها را بصاحبشان برگرداند و هر بار که فرصتی پیش میآمد آنها را باغل میبست . این عمل احتیاط آمیز تر بود . بعلاوه بر اثر آن او هر بار يك صندوق تنها کودریافت میکرد .

اما اگر روزی فرصتی بچنگش میافتاد که بتواند بحساب سفید پوستها برسد ، اگر روزی یکی از آنها را مریض ، علیل و یا تگ و تنها در میان خار بنهای جنگلی پشت سر خود میدید ، میدانست چگونه سراورا مثل سگ ببرد ، اگرچه این عمل برایش گران تمام میشد .

ولی آنروز او برای شلدون خبر جدیدی آورده بود . او میخواست بشلدون اطلاع بدهد که هفتمین سیاه فراری دستگیر گشته و بمقابل درباغ آورده شده است .

شلدون دستورداد که سیاه فراری را بیاورند . او با قدمهای سنگین ولرزان در حالیکه دستهایش را بالیاف نارگیل محکم بسته بودند بجلو آورده شد . تمام تنش از خون خشکیده پوشیده شده بود و ظاهراً این خونها هنگام جدال بادستگیر کنندگان از تنش جاری گشته بود . بامر شلدون يك گیلان بزرگ مشروب برای رئیس قبیله وحشی آوردند و شلدون بدون آنکه آبی بآن اضافه کند گفت :

من میدانم که تو بچه خوبی هستی . واقعاً برای این بیشراف که آدم خطرناک است شجاعانه جنگیدی . باید یکصندوق تنباکو بدهم بلکه يك صندوق تمام . بعلاوه سه متر متقال و يك کارد عالی هم بتو خواهم داد .

و بامراو دو پیشخدمت سیاه یکصندوق تنباکو ، سه متر متقال و يك کارد عالی را بیرون آوردند و بر رئیس قبیله وحشی تسلیم کردند .

سپیل هدایای ارباب سفید پوست را باغرش زیر لبی مبهمی که تمام مقصود نگفته او را بیان میکرد قبول کرد و با افرادش بزورق برگشت . شلدون به پیشخدمتهای سیاه خویش دستور داد که دست و پای اسیر را بیکی از پایه های چوبی منزل او به بندند . بعد در ساعت یازده که سیاهان از سر کار خود بازگشتند آنها را در مقابل ایوان خانه خویش مجتمع ساخت . تمام سیاهانی که دچار مرض نشده بودند در این اجتماع حضور داشتند . آنها تقریباً بکلی برهنه بودند و بدون زن و بچه ای که به همراه داشتند ، بدویست تن بالغ میگشتند .

باز همان تزئینات قدیم و حشیانه در سرو گوش و صورت و دماغ ایشان بچشم میخورد . جبهه های گوناگون ، صدف ، طلا ، سنجاق ، سنجاق قفلی ، کلید و کلیدهای جعبه کنسرو ، زنگار و اشیاء دیگر قیافه های آنها را زینت میداد .

بعضی ها حتی چاقوهای کوچکی هم بدرون کبسون ژولیده و انبوه خویش فرو کرده بودند . روی سینه یکی از ایشان دگمه چینی تراش قشنگی مشاهده میشد و روی دهنهای دیگری يك چرخ دندان دارمسی و حمل بيك شماطه آویزان بود .

سفید پوست مریض دستش را بدستگیره ایوان گرفته بلند شد و برای نگاهداری خویش بنرده تکیه داده از آن بسالا نگاهی بصف سیاهها انداخت . حنی ضعیفترین سیاه آن جمع هم میتواندست بانوك انگشتی او را از جایگاه بلندش سرنگون سازد . زیرا علی رغم سلاحهای آشنی که او بکمر داشت ، گویی حمله ناگهانی مرض برای بخاک افکندنش کافی بود .

کینه شدید نسبت بسفید پوست و تمایل آتشین بکشتن او و گرفتن انتقام از وی در قلبهای محنت کشیده سیاهان موج میزد . اما آنها يك چیز را که مرد سفید پوست کاملاً در اختیار خود داشت نداشتند و آنهم حس غرور و خودداری و اراده ای بود که هیچ قدرتی نمیتوانست ولو آنرا در بدنی نحیف و علیل مضمحل کند . این نیرو همیشه آماده طغیان و خودنمایی و سوزاندن دشمن بود .

شلدون بالاخره بخشکی گفت :

- آهای نارادا ! آهای بیلی !

دوسیه اخمو و غرغرو از دسه سیاهان جدا شدند و پیش آمده منتظر

ماندند .

شلدون کلید دستبند سیاه اسیر را بدست یکی از پیشخدمتهای خود داد و باو امر کرد که سیاه مزبور را از پایه چوبی ای که بدان بسته شده بود باز کند . سپس فرمان داد :

- تو ، نارادا و تو ، بیلی ، بروید آنشخص را بگیرید و دسنهایش را از بالا بدرختی که در آنجاست به بندید .

دو سیاه برای اطاعت امر اورفتند و در موقعیکه بچ پچ ملایمی ناشی از ترس و تنفر در میان سیاهان می پیچید ، پیشخدمت شلدون بجهتجوی شلاق رفت .

شلدون از این فرصت استفاده کرده شروع بایراد خطابه‌ی مؤثری نمود . او گفت :

- این مرد که اسمش آروننگاست باعث عصبانیت من شده است . من نمیخواهم این مرد را از قبیله اش بدزدم یا او را گول بزنم . من فقط باو گفتم که آیا میل دارد با من بیاید و برای مدت سه سال در اراضی براندکار کند . بانه ؟ من باو خورد و خوراک کافی دادم . پول زیاد دادم . چرا فرار کرد ؟ من خیلی از دستش عصبانی هستم و میخواهم شیطان را از تنش بیرون کنم . من یک صندوق تنباکو خرج سیل کردم تا او را گرفت . خوب آروننگا باید بهای این صندوق تنباکو را بمن بردارد . بهای آن بالغ برشش لیره میشود و چون آروننگا چنین پولی ندارد پس یکساله بیشتر باید در براند کار کند . خوب ؟ حالا آروننگاسی ضربه شلاق میخورد .

- بیلی ! تو باید شلاق را بگیری و سی ضربه شلاق با آروننگا بزنی . شما سیاهها ، همه ، اعم از مرد و زن باید خوب تماشايش کنید ! پیشخدمت شلاق را که دارای دسته ضخیم و کمانه کلفتی بود بطرف بیلی دراز کرد اما بیلی آنرا نگرفت .

شلدون آرامانه منتظر نتیجه بود .

چشمهای تمام آدمخواران باو دوخته شده بود و حالت انتظار سوزان ، تردید آلود و ضمناً بیسناکی را بیان میکرد . لحظه قطعی فرارسیده بود . پس ازین لحظه یا مرد سفید پوست زنده میماند و یا میرد . شلدون با صدای تشویق آمیز و در عین حال زنده‌ای که شبیه بصدای کشیده شدن سنگی بروی قطعه فلزی بود تکرار کرد :

- بیلی ! سی ضربه شلاق ! سی ضربه شلاق !

بیلی بیش از پیش خود را جمع کرد نگاهش را با آسمان و سپس بزمین
دوخت ولی از جای نجنبید .
شلدون فریاد کشید :

- بیلی !

صدایش مثل صدای شلیک گلوله‌ای شدید و انفجاری بود . وحشی
بر اثر آن سرتاپا بلرزه در آمد لیکن همچنان از جای نجنبید . چین ادا -
اطوارهای گوناگون بروی قیافه‌های زمخت و خشن حضار نمودار شد و
صدای خنده خفهای بگوش رسید .

بیلی لاقیدانه گفت :

- اگر دلت میخواهد که شلاقش بزنی باید بتو لاگنی بفرستیش .
آنجا یکنفر از طرف دولت شلاق میزند . شلاق زدن يك تنبيه قانونی است
من قانون بلدم .

راست میگفت . شلاق زدن هم قاعده و قانونی داشت اما شلدون
آنها « نمیدانست » . او نمیتوانست منتظر شود که برای تنبیه این سیاه مثلاً
ده یا نوزده روز بعد قانون عمل کند . وقایعی که امروز - همین امروز
اتفاق میافتاد سر نوشت مرگ و زندگی او را تعیین میکرد و او نمیتوانست
بمیرد .

ازینرو با شدت جواب داد :

- آهای بیلی ! تو لقمه‌های بزرگتر از دهنت بر میداری . کی بتو گفت
خودت را بکاری که بتو مربوط نیست داخل کنی ؟

وحشی مجدداً با شجاعت جواب داد :

- من قانون بلدم .

شلدون گفت :

- بسیار خوب ، بسیار خوب . آستوآ بیا به بینم .

سیاه دیگری با حال مغموم پیش آمد و از روبرو چشم باود دوخت .
شلدون بتدریج طرحی را که برای عبرت گرفتن سایرین در نظر داشت ، اجرا
میکرد . او گفت :

- آستوآ ! تو و نارادا بیلی ، رادر کنار آرونکا بآن درخت به بندید .

خوب به بندید . و مخصوصاً تو شلاق را بدست بگیر و بهر کدام محکم سی ضربه
زن . فهمیدی ؟

آستوآ زیر لب غرشی کرد و گفت :

- خیر !

شلدون تفنگش را که بنرده گوشه ایوان آویخته بود بدست گرفت و آنرا پر کرد . سپس با صدای آرامی گفت :
- آستوا من تور امیشتاسم . تو سابقاً در کویینسلند مدت شش سال کار کرده بودی .

سیاه با گستاخی تمام جواب داد :

- بله و مبلغ مذهبی هم بودم .

شلدون گفت :

- تو در کویینسلند مدت یکسال تمام بزندان افتادی . ارباب سفید پوست آدم بسیار احمقی بود که از دار آویزانت نکرد بعلاوه تو بعد از آن دوبار دزدی کردی و دوبار دیگر هم هر بار شش ماه بزندان افتادی . میگوئی که مبلغ مذهبی بودی ؟ بسیار خوب . لابد دعای قبل از مرگ هم بلدی ؟

- بله ! بلدم .

- بسیار خوب . زود دعایت را بخوان . زود . زود . زیرا بمجرد اینکه دعایت را تمام کردی میخواهم بکشمت .
و تفنگش را بشانه گذاشته منظر ماند .

سیاه نگاه خود را بصف رفقای خوبش که پیرامون او را گرفته بودند انداخت . هیچکس از جانکان نخورد . هیچکس حتی علامتی که دال بر آمدن بکمک او باشد از خود ظاهر نساخت . همه مغموم و متفکر بدرس خونینی که به آنها آموخته میشد دقیق شده بودند و شخص سفید پوست را که زیرا یوان بزک ایستاده و عزرائیل را بدست داشت مینگریستند .

تقدیر نقش خود را ایفا کرده و شلدون بازی را برده بود . آستوا مرددانه روی پاهای خود میلغزید . او نگاهی بانسان سفید افکند و لوله سیاه تفنگ را دید که مستقیماً بسوی مردمک چشمش قراول رفته است . شلدون که دریافته بود از نظر روانشناسی ، لحظه قطعی برای تأثیر کافی فرار سیده است گفت :

- آستوا ، آستوا ؛ من سه تا می شمارم . بعد از شمردن این سه تا تیر اندازی میکنم و ورا میکشم .

او میدانست که هم چنانکه میگوید برای عمل آماده است و پس از شمارش سه عدد آستوا را خواهد کشت . آستوا هم آنرا میدانست و درست